

گفتگو با استعدادهای درخشان

تولدت مبارک تنیس گوشه‌ای*

○ اول بگو اسم این ورزش جدید چی هست؟

● این ورزش به عنوان «تنیس گوشه‌ای» نام‌گذاری شده که معادل انگلیسی‌اش Corner Tennis است. علت این نام‌گذاری هم به این خاطر است که در این ورزش از میز سه بعدی‌ای استفاده شده که در گوشه یک محیط بسته باید قرار بگیرد.

○ و خودت؟

● فهیمه عزیزاده مقدم، ۱۵ ساله، دانش‌آموز سال دوم دبیرستان تیزهوشان (فرزانگان) شهرستان یاسوج هستم. اهل همینجا هم هستم.

○ برای این ابداع از کسی هم کمک گرفتی؟

● برای طراحی دقیق و انجام محاسبات فیزیکی و ریاضی مورد نیاز از ۲ نفر از اعضای هیئت علمی دانشگاه یاسوج یعنی دکتر صادقی (مدیر گروه فیزیک) و پدرم دکتر عزیزاده مقدم (عضو گروه ریاضی) کمک و مشاوره گرفتم.

○ طرح اولیه تنیس گوشه‌ای از کجا جرقه خورد؟

● همیشه وقتی به ورزش‌های راکتی که در آنها زمین به صورت مستطیل شکل است نگاه

می‌کردم، جایگاه زمین‌های سه بعدی را در ذهن خودم مجسم می‌کردم. طوری که همواره توپ در راستای ۳ محور مختصات x و y و z قابل حرکت باشد. به نظر خودم این ورزش از لحاظ طراحی در نوع ورزش‌های سه بعدی این جای خالی را پر کرده است.

○ تا به حال چنین ورزشی بوده است؟

● نه، این یک ورزش جدید و کاملاً منحصر به فرد است. با کمی دقت روی ضربات وارد شده به توپ، می‌بینی بازیکن‌ها در هدف‌گیری‌هایشان، لازم است هر ۳ محور را در ذهن داشته باشند که با این ویژگی منحصر به فرد، این ورزش اولین نمونه ورزش‌های ۳ بعدی اینچینی محسوب می‌شود.

○ قبل از این هم طرح علمی دیگری داشتی؟

● بله. سال ۱۳۷۹ روش جدیدی را برای آموزش جدول ضرب با استفاده از انگشتان دست برای کودکان ارائه کردم که در استان به عنوان طرح برگزیده انتخاب شد و حتی مسئولین آموزش و پرورش هم پیشنهاد دادند که این طرح به عنوان شیوه جدید تدریس در اختیار معلمین سراسر کشور قرار گیرد، ولی متأسفانه به دلیل عدم پیگیری‌های لازم چنین اقدامی صورت نگرفت.

○ ساخت میز چقدر طول کشید؟

● حدود سه ماه کار مداوم.

○ ویژگی خاص این ورزش جدید را در چه چیزهایی می‌توان دانست؟

● اولاً فضای کمتری نسبت به سایر ورزش‌های راکتی اشغال می‌کند و در یک اتاق 3×4 معمولی قابل نصب است. ثانیاً این ورزش از جمله ورزش‌های پر تحرک محسوب می‌شود. از همه مهمتر هم اینکه ۲ بعدی نیست.

○ طرح را کجاها ارائه کردی؟

● اول برای جشنواره دانش آموزی خوارزمی فرستادم که تا الان نتیجه قطعی‌اش اعلام نشده است. از طریق تربیت بدنی استان هم به اطلاع کلیه مسئولین تربیت بدنی کشور رسیده تا با بررسی و تحلیل علمی لازم، زمینه ارائه و معرفی این ورزش به عنوان یک ورزش جدید در کشور و حتی در دنیا فراهم گردد. از طرف دیگر صدا و سیمای اینجا هم به صورت پوشش خبری - البته محدود - این کار را در تلویزیون مطرح کرد.

○ استقبال مسئولین چه طور بود؟

● دست اندرکاران استانی استقبال گرم و شدیدی داشته‌اند و تنیس گوشه‌ای را به عنوان یک

ورزش رسمی و کلاسیک می‌شناسند. ولی در جایگاه کشوری واکنش لازم و قابل قبولی تا الان ایجاد نشده است. فعلاً منتظر جواب مسئولین تهران هستم که نتیجه را اعلام کنند.

○ به‌عنوان مادر این ورزش، چه آرزویی برایش داری؟!

● آرزوی قلبی من این است تا زمانی که زنده‌ام شاهد برگزاری این ورزش در مسابقات المپیک و جهانی باشم.

○ یک‌کمی در مورد شکل بازی توضیح بده.

● سرویس اول توسط بازیکن با ۳ ضربه شروع می‌شود به طوری که ضربه اول روی میز افقی خودش و سپس به میز قائم حریف و پس از آن به میز افقی حریف برخورد می‌کند. ادامه بازی هم با ۲ ضربه است که ضربه اول به میز قائم حریف و ضربه دوم باید به میز افقی حریف برخورد کند، به این ترتیب بازی ادامه پیدا می‌کند. سایر قوانین و شرایط بازی هم تا حدودی مشابه تنیس روی میز است.

○ احتمالاً بازی سختی باید باشد؟!

● بهتر است اینجوری بگویم که بازیکن لازم است از انعطاف اندام فوقانی قابل ملاحظه‌ای برخوردار باشد.

○ فعالیت غیر علمی هم داری؟

● بله، نقاشی رنگ روغن و مطالعه کتاب‌های مختلف.

○ و آخر کلامت؟

● امیدوارم مسئولین تربیت‌بدنی و مسئولین سازمان صدا و سیما اقداماتی که شایسته این حرکت نو و جدید است را انجام بدهند و با امکانات و اختیاراتی که دارند این ورزش ۳ بعدی را به نام کشور خودمان در دنیا مطرح کنند، و من الله التوفیق.

ستاره‌های ستاره‌شناس فرود آمدند*

امروز جمعه ساعت ۲۴ دقیقه بامداد. اینجا فرودگاه است؛ مراسم استقبال از تیم المپیک نجوم، سالن ورودی پروازهای خارجی، مثل همه نصف شبها شلوغ است. دسته گلها انتظار

* جام جم، شماره ۹۸۸ / ۲۶ مهر ۱۳۸۲ (گزارش اولین حضور موفقیت‌آمیز دانش‌آموزان سمپاد از دو مرکز علامه‌حلی و

فرزانگان تهران در هشتمین المپیک نجوم - سوند)

ورود مسافرها را می‌کشند. پرواز استکهلم - تهران به زمین می‌نشیند و تابلوی فرودگاه، مراحل گذشتن مسافرها را نشان می‌دهد.

۵ حلقه گل، ۴ معلم، چند خانواده و چند دوست، منتظر رسیدن تیم هستند. هرچقدر چشم بگردانی، نمی‌توانی پیدایشان کنی؛ مسئولان را می‌گویم. تیم المپیاد نجوم سمپاد (سازمان ملی پرورش استعدادهای درخشان) به عنوان اولین تیم ایرانی در مسابقه‌های بین‌المللی نجوم در شهر استکهلم سوئد شرکت کرده است.

۳ عضو جوان تیم المپیاد نجوم در هشتمین دوره این مسابقه‌ها ۳ مدال برنز را همراه خود به ایران آورده‌اند؛ اما در فرودگاه خبری از استقبال معمول المپیادها نیست. حتی سرود ملی پخش نمی‌شود.

کم کم مردمی که برای استقبال از مسافرانشان به فرودگاه آمده‌اند، از ماجرا باخبر می‌شوند و به سمت بچه‌ها می‌آیند. حالا کمی دور و بر تیم شلوغ‌تر شده و حلقه‌های گل برگردن ۳ عضو و ۲ همراه تیم انداخته شده است. حالا شاید بشود باور کرد سارا مشحون، بامداد حسینی و محسن رمضان‌پور المپیادی شده‌اند. تنها تیم تاریخ المپیادهای جمهوری اسلامی ایران که در اولین حضور خود، همگی مدال کسب کرده‌اند.

هر ۳ عضو تیم، دبیرستانی هستند و هنوز کنکور پیش رویشان است. اسم المپیاد که می‌آید و مدال جهانی گرفتن، احساس کلاغ پر شدن کنکور به آدم دست می‌دهد.

○ فکر می‌کنید از شرکت‌کنور راحت شده باشید؟

● محسن: فکر نمی‌کنم. فعلاً هیچ قولی در این خصوص نداده‌اند. اصلاً حرفش هم زده نشده است. یا اگر هم هست من اطلاعی ندارم.

○ برای شما هم مثل همه المپیادها، در ایران دوره آموزشی گذاشتند؟

● محسن: بله. ما هم پیش از شرکت در المپیاد نهایی، دوره آموزشی داخلی را گذرانیدیم. اتفاقاً دوره خوبی هم بود. سطح دوره کاملاً متناسب با سطح دانش گروه بود. دوره‌های عملی خیلی خوبی هم داشتیم. از نظر تجهیزات کمبود داشتیم. ولی چون در المپیاد کار عملی با تلسکوپ نداشتیم این کمبودها اصلاً به چشم نیامد.

○ مقابل بچه‌های کشورهای دیگر در چه حدی بودید؟

● در تیمهای دیگر، افرادی بودند که بدون اغراق سطح دانش نجومی خیلی بالایی داشتند اما در کل وضع ما هم خوب بود. در برقرار کردن ارتباط با آنها هم اصلاً مشکل نداشتیم و از

تبلیغات منفی علیه ما هم خبری نبود.

● بامداد: البته خیلی هم با ما صمیمی نبودند. بیشتر بچه‌های آنجا، از سال‌های پیش با هم آشنا بودند و ما به خاطر اولین حضورمان کسی را نمی‌شناختیم.

● سارا: اما جالب این بود که انگار نه انگار ملیتی وجود دارد. همه با هم یکدست بودند و روابط خیلی نزدیک و خوب بود.

○ پرسش‌های المپیاد چطور؟ آنها هم خوب بودند؟

● سارا: ما پیش زمینه خاصی درباره المپیاد نداشتیم. فقط نمونه‌های المپیادهای گذشته را کار کرده بودیم. نسبت به این که اولین تجربه ما بود، فکر می‌کنم خوب از پس پرسش‌ها بر آمدیم. حل کردن آن پرسشها در آن محیط، با حل کردن پرسشهای سایت اینترنتی المپیاد نجوم، خیلی فرق داشت. ما روی مفاهیم کار کرده بودیم ولی پرسشهای المپیاد، مفهومی نبود. باید خوب تخمین می‌زدیم، پارامترها را تشخیص می‌دادیم و با استفاده از فرضیات، پله پله به نتیجه اصلی می‌رسیدیم. این یعنی شیوه صحیح حل مسئله.

○ فکر می‌کردید برنز بگیرید؟

● بامداد: مشکل اصلی بی‌دقتی بود و گرنه باید مدال‌های بالاتری می‌گرفتیم. پرسشها آسان بود و همه به آنها پاسخ می‌دادند. به همین دلیل یک بی‌دقتی کافی بود تا چند رتبه عقب بیفتی.

○ وقتی مدال‌گرفتی چه احساسی داشتید؟

● بامداد: هیچی، نمی‌دانم چرا اصلاً احساس خاصی نداشتیم. با این که فکر می‌کنم بهترین لحظه سفر، همان مدال‌گرفتنش بود.

● محسن: گردش روز آخرمان در منطقه قدیمی استکهلم هم خیلی خوب بود. این هم می‌توانست بهترین خاطره باشد.

● بامداد: اما بدترین بخش، غذاهایی بود که خوردیم. غذای رسمی هر ۴ روز، کالباس بود. آنقدر خوردیم که حالمان بد شد و مجبور شدیم یک روز خودمان برویم بیرون غذا بخوریم.

● سارا: شاید بهترین خاطره، اتفاقی باشد که باید بعدها بیفتد. این که با پیش‌زمینه‌ای که در این سفر درباره المپیاد پیدا کرده‌ایم، بتوانیم راههای مفیدتری را پیش‌بینی کنیم که باگذشتن از آنها در المپیادهای سالهای بعد، جایگاه بهتری را به خودمان اختصاص دهیم.

یکی از سرپرستان تیم عقیده دارد که کمتر دانشجو و کارشناسی در ایران وجود دارد که به

اندازه این چند نفر سواد نجومی داشته باشد و امیدوار است ملی شدن المپیاد نجوم، بتواند محرکی باشد برای جدی تر گرفتن نجوم و شاید قرار دادن آن در برنامه آموزشی مدارس.

مخترع ۱۵ ساله، حالا ۸۳ ساله است*

○ آقای پوریایی! کی به دنیا آمدید و منزل پدری شما کجا بود؟

● در امامزاده یحیی، خیابان ری، من در سال ۱۸۹۹ در این خانه به دنیا آمدم.

○ منظور تان با ۱۲۹۹ باشد... سال کودتا؟

● بله، بله ۱۸۹۹...! سالی بود که پدرم اولین ماشین را از اروپا آورد... درست می‌گویید، من در تیرماه ۱۲۹۹ به دنیا آمدم... پدرم لقب «سلطان» داشت و تشکیلات و تشریفات بسیار مجللی داشتیم... به خاطر هم هست که در صندوقی فشنگ و لیره به خانه می‌آورد... خانه بسیار بزرگی داشتیم که بیرونی، اندرونی و حتی اصطبل داشت که در آن اسب نگاه می‌داشتیم. این خانه درهای مختلف و متعدد داشت که اگر پیش آمدی کرد، بتوان خانواده را از آنجا نجات داد.

○ چند خواهر و برادر بودید؟

● من چهار خواهر داشتم و یک برادر که در هشت سالگی فوت کرد. بنابراین تنها پسر خانواده من بودم.

○ وضع مدرسه و تحصیل چطور بود؟

● دو «لله» داشتم که مرا همراه آنها به مدرسه می‌فرستادند، بعد هم دنبالم می‌آمدند تا برگردم. تحصیلات بعدی من در مدرسه نظام بود. زمانی که محمد رضا پهلوی - ولیعهد وقت - از سوئیس بازگشت در مدرسه نظام مشغول تحصیل شد، من با او هم دوره بودم. اما از نظام خوشم نمی‌آمد و آن را رها کردم. با وجود اینکه پدرم خیلی اصرار داشت که ادامه بدهم، گفتم از این کار خوشم نمی‌آید و با روحیه من سازگار نیست، بنابراین مدرسه نظام را رها کردم و به دنبال رشته‌های فنی رفتم.

○ دبستان کجای رفتید؟

● دو سه دبستان بود؛ یکی ناصر خسرو بود، یکی توفیق بود، اتحادیه بود که بعد نامش به یگانگی تغییر کرد. این مدرسه‌ها همه اطراف منزلمان بود. بعد هم که در دوره دبیرستان به مدرسه نظام آمدم. علاوه بر ولیعهد، شاهپورها هم به همین مدرسه می‌آمدند. خاطر من هست با علیرضا فوتبال بازی می‌کردیم.

○ اهل ورزش هم بودید؟

● بله، در پرش ارتفاع و فوتبال خیلی خوب بودم و حتی مدال هم آوردم.
○ شنیده‌ام که اولین اختراع خود را در همین دوره تحصیل دبیرستان تکمیل کردید.
● بله پانزده ساله بودم که نوعی ماشین بخار درست کردم. این ماشین بخار را که من ساختم، منفجر شد... آخ! یادش به‌خیر... (یک مچ پیچ سبز رنگ قدیمی را از زیر تختی که بر آن تکیه داده است بیرون می‌آورد)... این مچ پیچ مربوط به همان دوران است... حاج خانم، هر وقت پای من درد می‌گیرد، این را می‌آورد که به پایم بیندم... آخ! آخ!... چه دورانی بود... ماشین بخار که منفجر شد، آب جوش ریخت به پایم... ولی مچ پیچ به پایم بسته بودم و همان باعث شد که پایم نسوزد و تاول نزنند... این ماشین بخار را بعداً تکمیل کردم. اولین ماشین بخار بدون سوپاپ بود... سه چهار سال پیش دوستانم این ماشین بخار را به آمریکا بردند.

○ برای من خیلی جالب است که چه چیز باعث شد که یک بچه ۱۵ ساله به این فکر بیفتد که ماشین

بخار درست کند؟

● خداوند حکمت را به هر کس بخواهد می‌دهد... من به مسائل فنی خیلی علاقه داشتم. اصلاً شیفته همین چیزها بودم... یادم می‌آید که کوچکتر که بودم، همراه پدرم هر شب جمعه به زیارت حضرت عبدالعظیم می‌رفتیم. آن روزها هم که بازیچه‌های امروزی برای بچه‌ها نبود... کامپیوتر و ارگ الکترونیک نبود... در اطراف حرم حضرت عبدالعظیم حلبی سازها ماشینهای حلبی می‌ساختند و یک قران یا دوقران می‌فروختند. برای من هم از این ماشین‌ها می‌خریدند. می‌آوردم خانه و بازی می‌کردم. بعد از یک مدتی اینها می‌شکست و من از تلفیق باقیمانده اینها، چیزهای دیگری درست می‌کردم... یعنی این ذوق را از همان کودکی داشتم...

○ به جز ذوق، می‌خواهم بدانم چه نیازی باعث می‌شد که شما به فکر ساخت یک ماشین بخار بیفتید،

آن هم در پانزده سالگی؟

● اشتیاق و علاقه مندی تنها انگیزه من بود. من به خیلی کارهای دیگر هم دست زدم. مثلاً

بعدها من در تیراندازی به جایی رسیدم که سیب روی سر پسر می گذاشتم و با گلوله می زدم. یا مثلاً دوستانم سیگار روشن را به لبشان می گذاشتند و من از دور آتش سیگاری که بر لب آنها بود را می زدم.

یا در موسیقی بسیار پیشرفت کردم و خیلی زحمت کشیدم. ارگ و پیانو می زدم - در خانه پدری پیانو داشتیم - و بعدها هم تار می زدم، نوارهایش هست که با اساتید به نام موسیقی ضبط کرده‌ام، حتی با آقای شجریان هم، نوارش را دارم... منتهی افسوس که دیگر نمی توانم ساز دستم بگیرم، چون دستم نیمه فلج شده است.

○ چرا؟

● به حضورتان عرض می‌کنم... اولین بار سال ۱۳۷۵ بود که من در اتاقی در طبقه دوم خانه خواب بودم که سکته قلبی کردم. خودم را به زحمت به پایین پله‌ها رساندم و حاج خانم را صدا زدم، خوشبختانه یکی از آشنایانمان هم همان وقت رسید و مرا به بیمارستان مدائن بردند... خیس عرق شده بودم... پشتم درد شدیدی داشت... پزشک خواست به من مورفین تزریق کند، گفتم مورفین لازم نیست، من دستگاهی درست کرده‌ام که درد را رفع می‌کند... اجازه دادند که این دستگاه را به بیمارستان ببرم و با آن مشکل درد را حل کردیم.

○ ما برای این دستگاه چیست؟

● سال ۱۳۵۹، وزارت بهداشتی از من دعوت کرد که به عنوان رئیس بخش اکتشافات و اختراعات وزارت بهداشتی به آنجا بروم. از آنجا به ساخت دستگاه‌های پزشکی مشغول شدم... از جمله این دستگاه را ساختم که با استفاده از امواج، تجمع یون‌ها را که احساس درد ایجاد می‌کنند متفرق می‌کند. دستگاهی است که چند بیمارستان آن را آزمایش کرده‌اند و پاسخ داده‌اند که نتیجه «ایده آل» بوده است... ببینید! اگر من این دستگاه‌های پزشکی را در خانه نداشتم - از اختراعات خودم - تا به حال چند بار مرده بودم! هر وقت احساس می‌کنم وضع قلبم خوب نیست، برای ممانعت از سکته و لخته شدن خون، فوراً الکترودهای آن دستگاهی که کنار اتاق است را به خودم وصل می‌کنم. جریان خونم سرعت می‌گیرد و خون دیگر لخته نمی‌شود، در واقع خطر سکته رفع می‌شود...

○ دوباره به عقب برگردیم، فرمودید پدرتان نظامی بودند. در دوران رضاخان مشکلی برایشان پیش

نیامد؟

● خیر...! برایم شرح داده بود... می‌گفت وقتی سرلشگر امیرطهماسبی به شکل مشکوکی کشته شد، فهمیدم که کارکردن با رضاشاه خطرناک است... در آن دوران پدرم، یزدان پناه، احمدی، طهماسبی و... از سران ارتش بودند.

○ پیش از متداول شدن نام فامیل، پدرتان به چه شهرت داشت؟

● سلطان حسن خان پوریایی. همان موقع هم نام پوریایی داشت، چراکه ما از نسل پوریای ولی بودیم... بعد از اینکه برای امیر طهماسبی آن اتفاق افتاد، پدرم خطر را حس کرد و خودش را کنار کشید... البته پدرم بیشتر فنی بود. کما اینکه در قشون هم به «حسن خان مکائیسین» مشهور بود و وزارت جنگ در سال ۱۳۳۷ هجری قمری - یکی دو سال پیش از کودتای ۱۲۹۹ - او را به فرماندهی گروهان مهندسی بریگاد مرکزی گمارده بود. خیلی پیش از آن، در زمان مظفرالدین‌شاه او را به فرنگ فرستاده بودند - به آلمان و فرانسه - و نخستین ماشین را که با بخار کار می‌کرد در سال ۱۸۹۹ به ایران آورد (حدود ۱۰۴ سال پیش). این ماشین به کالسکه دودی مشهور بود. دیگ داشت و ذغال سنگ درونش می‌ریختند، درونش آب داشت که جوش می‌آمد و با نیروی بخار حرکت می‌کرد. گیربکس و دیفرنسیال نداشت، موتوری داشت با دو سیلندر که وسط این دو - مثل دو چرخه - زنجیر می‌افتاد و نیرو به چرخ عقب منتقل می‌شد. لاستیک‌ها هم توپر بود... به هر حال پدرم در نظام هم کارهای فنی را فرماندهی و اداره می‌کرد و بعد هم که احساس کرد ماندن خطرناک است، بیرون آمد. اما عجیب بود که به من اصرار می‌کرد که در مدرسه نظام بمانم که نماندم.

○ از چه سالی به فعالیت حرفه‌ای مشغول شدید؟

● شروع زندگی حرفه‌ای من اینگونه بود که من پنج مغازه در میدان توپخانه - جایی که به «پشت شهرداری» معروف بود - داشتم. بزرگترین مغازه پاساژ لباف مال من بود - که به ۵۴ هزار تومان فروختم و حالا سیصد میلیون تومان می‌ارزد - کارگاه‌های فنی داشتم. سال‌های بعد از جنگ بود. بعد از شهریور ۱۳۲۰، چند سال بعد در سال ۱۳۲۹ رفتم به قم و کارخانه دوم برق آنجا را برای وزارت نیرو درست کردیم، کارخانه یخ‌سازی درست کردیم. چندسالی هم در اراک بودم و بعد دوباره به تهران آمدم و در مغازه‌ها و کارگاه‌های فنی مشغول کار شدم.

این وضعیت ادامه داشت تا اینکه مقداری لوازم الکترونیک از ژاپن وارد کردیم، اما قیمت‌ها سقوط کرد و ما شکست خوردیم... وزیر نیروی وقت مرا به «سپهد ریاحی»، وزیر کشاورزی

معرفی کرد و گفت که این شخص قابلیت فنی بسیار بالایی دارد و او را استخدام کنید... از طرف دیگر پسر یکی از دوستان پدرم با رئیس اداره مهندسی وزارت کشاورزی هم دوره و دوست بود و او هم مرا به رئیس اداره مهندسی وزارتخانه معرفی کرده بود. در همان ابتدا از من پرسیدند که آیا می‌توانی دستگاهی بسازی که بالا و پایین رفتن آب رودخانه‌ها را ثبت کند... گفتم: «بله! این که چیزی نیست...» هفته بعد دستگاه را تحویل دادم، خلاصه مرا با حقوق بالا استخدام کردند، ولی مرا به مرکز مکانیزاسیون در مردآباد کرج فرستادند؛ جایی که پر بود از بولدوزر، کمباین و تراکتور... گفتم: خدایا! آخر من اینجا چکار کنم؟ اینجا جای من نیست...! دیدم چاره‌ای نیست... رفتم آنجا مشغول شدم و به خودم گفتم که باید خودت را نشان بدهی... شروع کردم به کار کردن روی عیب‌یابی موتورهای بنزینی و دیزلی. مدتی بعد دستگاهی ساختم که عیب موتورها را از روی صدای آنها مشخص می‌کرد. یعنی تشخیص می‌داد که صدای غیرعادی موتور از کجاست و علتش چیست... این دستگاه خیلی مورد توجه قرار گرفت. رئیس آنجا - یادش به خیر حبیب‌زاده - خیلی به من محبت کرد و مرا به رئیس قسمت خاک‌شناسی که مهندس حیدریگی نام داشت معرفی کرد. ایشان مرا به بازدید از آزمایشگاه آب و خاک دعوت کرد. در این آزمایشگاه از جمله یک دستگاه خاک‌شناسی داشتند که بسیار مورد استفاده بود. ضمن صحبت من گفتم قادرم شبیه آن را بسازم. خیلی تعجب کردند و گفتند ما حتی برای تعمیر این دستگاه باید آن را به خارج بفرستیم، حالا چطور شما می‌گویید که می‌توانید مثل آن را بسازید؟ چند روز بعد نمونه‌ای را که ساخته بودم تحویل دادم و خیلی سر و صدا بلند کرد. خیلی برایشان جالب بود و وزیر شخصاً مرا تشویق کرد. خلاصه به این فکر افتادند تا یک آزمایشگاه تکنولوژی در کرج برای تحقیقات من بسازند تا آسوده‌تر کارم را انجام دهم و مدتی بعد هم به تهران منتقل شدم. در وزارت کشاورزی تعداد زیادی دستگاه ساختم که مدام در جلسه معاونان معرفی می‌شد و خیلی مورد استقبال بود. بعد از مدتی، همکاری آزمایشگاه و کارگاه ما با وزارت نیرو هم برقرار شد، تمام دستگاه‌های وزارت نیرو که برای اندازه‌گیری سطح آب‌های زیرزمینی و عمق چاه‌ها به کار می‌رفت را من ساختم و تمام سازمان‌های منطقه‌ای و شرکت‌های خصوصی هم در این گونه موارد به ما مراجعه می‌کردند و به این ترتیب درآمد بسیار کلانی جذب می‌شد، بنابراین وزارتخانه هم به من محبت زیادی می‌کردند.

○ این وضع تا کی ادامه داشت؟

● تا پس از انقلاب اسلامی، که بعد از انقلاب هم خیلی به من احترام گذاشتند و به دلیل اینکه با جان و دل برای پیشرفت کشورم و راحتی مردم زحمت می‌کشیدم، مرا الگو قرار می‌دادند - به عنوان کسی که برای خود کفایی مملکت کار می‌کند... - من در سال ۱۳۶۵ بازنشسته شدم. در جنگ هم از نظر ساخت بعضی وسایل و ابزارها مثل قایق‌های کوچک کنترل از راه دور و ... خدماتی کردم....

این راهم بگویم که در این مدت من را چند بار از کشورهای مختلف دعوت کردند، که من برای زندگی و تحقیق به آنجا بروم. مثلاً در وزارت کشاورزی که بودم، در فعالیت‌هایی که در قالب پیمان ستو انجام می‌دادیم، با کارشناسان انگلیسی هم کار می‌کردیم. آنها وقتی اشتیاق و استعداد مرا دیدند، پیشنهاد دادند که به انگلستان بروم. یا یک مرتبه یک شرکت ژاپنی از طریق متوجه شده بود که یک تکنیسین ایرانی بسیار مسلط به الکترونیک هست که اختراع و ابداع می‌کند و خیلی استعداد دارد. می‌خواستند با حقوق روزانه، به پول ایران ۹۰ هزار تومان مرا استخدام کنند. از آمریکا هم یک مرتبه پیشنهاد داده بودند که آنجا بروم و زندگی و کار کنم. اما من هیچ جا را به مملکت خودم ترجیح نمی‌دهم. همیشه گفته‌ام که من بدون عنایت خداوند هیچم. خدا می‌داند هر بار که تصمیم می‌گیرم چیزی درست کنم، دست‌انم را به آسمان می‌برم و می‌گویم: خدایا! تو می‌دانی که قصد من، خدمت به بنده‌های توست. من برای جیب خودم نمی‌خواهم کار کنم. کمکم کن تا موفق شوم... و خدا می‌داند که موقع کار، عنایت و کمک خداوند و ائمه را حس می‌کنم... یک بار نمی‌دانم چرا دلم گرفته بود. یکی از دوستان مخترع‌م که پیشم بود گفتم: این همه به مردم «نشان» می‌دهند، به سینه آنها مدال می‌زنند، چرا به من «نشان» ندادند... دوستم منقلب شده بود و در یک موقعیتی برایم دعا کرده بود... چند شب بعد خواب دیدم آقای بلندبالای آبی پوش که صورتش را نمی‌شد دید، در نور محو شده بود، آمد و نشانی به سینه‌ام زد. (بغض می‌کند) نگاه کردم و دیدم روی آن نوشته «یا صاحب الزمان». به من گفتم: خداوند می‌فرماید از ما دور نشو...! بیدار شدم... الله اکبر...! خدایا! من که از تو دور نشدم... خدایا! من که خیلی قصور دارم، در عبادت آنطور که باید باشم نبودم... چطور است که عنایت تو شامل حال من شده است... چرا من؟... (و بغض اجازه نمی‌دهد که حرفش را تمام کند...)



